گفتار دوم بخشِ سوم

تسخیر ایران‌زمین توسط اسکندر

داریوش سوم پس از گریختن از گاؤگمل نتوانست که در همدان بماند، و مجبور شد که برای گردآوری نیرو به‌مرکز ایران برود. اوضاع درونیِ ایران به‌سبب ناخشنودیِ سپه‌دارانِ بزرگ از داریوش از هم پاشیده بود. اقدامات داریوش برای آن‌که مدعیان سلطنت و دشمنان خویش را متوجه خطر جدی مقدونیان سازد و وحدت را به‌کشور برگرداند به‌نتیجه نرسید، و او نتوانست که نیروی کافی را برای مقابله با اسکندر فراهم سازد.

سر برآوردنِ مدعیان سلطنت در ایران‌زمین

برخی از سپه‌دارانِ غیرپارسی که در جنگ گاؤگمل در کنار داریوش بودند پس از شکست گاؤگمل دانستند که کار داریوش تمام است، و درصددِ جدایی از او برآمدند.

در این هنگام در منطقهٔ ری سپه‌داری به‌نام **اخشَه داتَه** ادعای سلطنت داشت. داریوش به‌ری لشکرکشی کرد و اخشه‌داته شکست داده دست‌گیر و در ری زندانی کرد.

نیرومندترین رقیب داریوش در این زمان سپه‌داری بود که در نوشتهٔ یونانیان «بسوس» نامیده شده است و ما شکل درست نامش را نمی‌دانیم، و شاید **بَغَه وُهوش** بوده است. این مرد که شهریار باختریَه بود لقب اَردَشَیر چهارم برخودش نهاده خودش را شاهنشاه می‌نامید و بخشی از ارتش را با خود داشت، و فرجامِ او را پس از این خواهیم خواند.

همهٔ توان داریوش سوم در پیکار با شورشهای مدعیان سلطنت تلف می‌شد، و اسکندر در این میان در حال پیش‌رَوی در درون خاک ایران بود تا کار شاهنشاهی را یک‌سره کند.

یک سپه‌دار آذربایجانی از سران قبایل **آتَرپاتیک** به‌امیدِ آن‌که پادشاهی ماد را احیاء کند درصدد شد که بخش شمالی ماد را برای خودش نگاه دارد.

یک سپه‌دار دیگر مادی به‌نامِ **وُهوبَرووَ** که منابع یونانی باریاکس نوشته‌اند در تلاش دست‌یابی به‌سلطنت بود و با این سپه‌دار آتَرپاتیکی به رقابت افتاد.

معلوم نیست که این مدعیان با اسکندر ارتباطات یا قرارهائی داشته‌اند؛ ولی چند

سال بعد که اسکندر سراسر ایران را تسخیر کرده بود همین سپه‌دار آتَرپاتیکی با اسکندر در ارتباط شد؛ وُهوبَرووَ مادی را که در جنگ شکست داده اسیر کرده بود زنده به‌اسکندر هدیه کرد، و دختر خویش را نیز به‌عقد ازدواج یکی از نیرومندترین سرداران اسکندر به‌نام **پردیکاس** درآورد. اسکندر برای آن‌که این سپه‌دار آترپاتیکی را برای همیشه در اطاعت خویش نگاه دارد مادِ شمالی را که با انتساب به‌قبیلهٔ او آتَرپاتیکان نامیده شد به‌او سپرد. در این سرزمین که تا رود ارس امتداد داشت سلطنتِ خودمختارِ قبیلهٔ آتَرپاتیکان تشکیل شد و این نام برای همیشه بر روی این سرزمین ماند. این همان سرزمینهائی بود که پیش از تشکیل سلطنت ماد سلطنتِ **مان‌نا** در آن برقرار بود. آترپاتیکان در آن‌زمانها بخشی از قبایل تشکیل‌دهندهٔ سلطنت مان‌نا بودند سپس به‌شاهنشاهی ماد پیوستند.

اینک آذربایجان پس از شکست داریوش سوم به وضعیتِ پیش از دورانِ پادشاهیِ ماد برگشته بود.

سقوط شوش

شوش در خوزستان دومین پایتخت شاهنشاهیِ ایران پس از استخر و پیش از همدان بود. جمعیتِ نیمهٔ غربی خوزستان به‌طور عمده از خوزیهای بومی بود.

پیش از آن‌که اسکندر به‌شوش رسیده باشد پیکهائی به‌نزدش آمدند و به‌او آگاهی دادند که سران شهرِ شوش آمادهٔ تسلیم کردن شهرشان‌اند.

تصرف شوش چنان به‌آسانی صورت گرفت که دیودور -از مورخان یونانی- این عقیده را ابراز داشت که تسلیم شوش به‌اشارهٔ شاه انجام گرفت، زیرا شاه می‌پنداشت که اگر شهرهائی همچون بابل و شوش به‌دست اسکندر افتد یونانیها سرگرمِ گردآوریِ ثروتِ انبوه این شهرها خواهند شد و او فرصت خواهد یافت که به‌اوضاع درونیِ ایران سروسامان دهد و دیگرباره نیروهایش را جمع و جور کند و شکست دادن اسکندر برایش آسان گردد.

ولی این امید شاه نابه‌جا بود، زیرا اوضاع کشور چنان از هم پاشیده بود که به‌مدتها وقت نیاز داشت تا دیگرباره رو به‌راه گردد، و اسکندر هم در کارش شتاب داشت.

این‌که خوزیها (بومیان خوزستان) چه اندازه در سقوط شوش به‌اسکندر یاری کردند گزارشها به‌کلی خاموش‌اند.

شهر شوش در آن‌زمان عروس شهرهای جهان بود با خیابانهای پهناور و سنگ‌فرش شده، سراها و کوشکهای سفیدرنگ و بزرگ و مجلل و باغهای دل‌گشا و گردش‌گاههای

کم‌نظیر، و جمعیتی که آزادترین و جوان‌مردترین مردم جهان متمدن بودند. اموال انبوهی که در خلال دو سده در خزانه‌های شوش گردآوری شده بود چندان بود که منابع یونانی نوشته‌اند که شمش و سکه و جواهرات و ساخته‌های زرینه و سیمینهٔ موجود در گنجینهٔ سلطنتی که به‌دست اسکندر افتاد افزون بر چهل هزار تالان شد (۱۳۰۰ تُن).[1]

کاخهای شاهنشاهان ایران در درازنای دو سده همواره هنر بر هنر افزوده بودند، و هزاران اثر هنریِ زرین و مرمرینِ جواهرنشان در این شهر وجود داشت که بهترین هنرمندان و صنعت‌گران جهان متمدنْ آنها را برای شاهنشاهان ایران ساخته بودند و در خزائن کاخها نگهداری می‌شد. پیکره‌های زرین و سیمین شاهنشاهان و شاه‌زادگان ایران و دیگر ساخته‌های هنری ارج‌مند از زر و سیم و جواهراتِ بهادار در خزاین این کاخها بیش از اندازهٔ شمارش بود، و انبارهای پوشاک و زیورآلات خاندانهای سلطنتی مالامال از ساخته‌های هنریِ سراسر جهان متمدن آن روزگار بود.

ازجملهٔ رختهای سلطنتی که از زمان کوروش بزرگ در موزهٔ ویژهٔ سلطنتیِ شوش برجا بود یک ردای ارغوانی بود که یونانیان پنداشتند ردای کوروش بزرگ است.

پلوتارک نوشته که این ردا پس از ۱۹۰ سال که در گنج‌خانه مانده بود چنان تازه مانده بود بود که انگار هم اکنون ساخته شده است. و نوشته که این ردای ارغوانی به‌پنج هزار تالان زر می‌ارزید.[2]

به‌زودی همدان نیز بی‌چندان مقاومت ـ شاید با همکاری همان سپه‌دار قبیلهٔ آتَرپاتیک که اکنون به‌اطاعت اسکندر درآمده بود ـ تسلیم شد.

اسکندر اموال خزانهٔ سلطنتی شوش را به‌همدان منتقل کرد تا در فرصت مناسبی همراه با اموال خزانهٔ همدان به‌مقدونیه انتقال دهد. او یکی از افسران مورد اعتمادش به‌نام **پارمنیون** را با گروهی از افراد زبده در همدان به‌نگهبانی آنها گماشت، و سپاهش را برداشته قصد استخر کرد که پایتخت اصلیِ شاهنشاهی هخامنشی بود.

این در حالی بود که داریوش سوم در شمال ایران گرفتار پیکار با یک مدعیِ نیرومند سلطنت بود که گفتیم یونانیان نامش را بسوس نوشته‌اند.

۱. پلوتارک، پیشین، ۶۷.
۲. همان.

سقوط استخر و به‌آتش کشیده شدنِ تخت جمشید

دربارهٔ نام استخر، باید اشاره کنم که در زمان هخامنشی شهر را «خشَترَ»، و شهریار را «خشَترَپاو» می‌نامیدند. بعلاوه، خشَترَ هم به‌معنای سلطنت بود و هم به‌معنای مقر حاکمیت، یعنی دارالسطنه و دارالإماره. خشَترَ در سده‌های بعدی با تغییری در تلفظ و معنا به‌صورت شهر درآمد و تا کنون برای ما مانده است. خشَترَپاؤ نیز به‌صورت شهربان درآمد که این نیز تا کنون در زبان ما مانده است.

تاریخ‌نگارانِ یونانی که ایران را «پرس» می‌گفته‌اند پایتخت پارس را «پرس پولیس» نامیده‌اند که ترجمهٔ «پارسَه خشَترَ» است، یعنی شهرِ پارس یا پایتختِ پارس.

پارسَه خشَترَ در دوران اسلامی، با کوتاه کردن و تغییر در تلفظش، استخر خوانده شد و به‌همین نام ماند. از این‌رو من نیز نام این شهر را **استخر** می‌نویسم، همان‌گونه که «اَسپَدانَه» را «اسپهان» و «آترپاتیگان» را «آذربایجان» و «اَرتَه‌خشَترَ» را «اردشیر» و «گُواتَه» را «قباد» گوئیم و بسیار نامهای دیگر که تلفظ کنونیش با تلفظ اصلیش تفاوت دارد.

اسکندر برسر راهش از خوزستان به‌پارس با مقاومت جانانهٔ یکی از شهرهای خوزستان روبه‌رو شد و شهر را در محاصره گرفته ازپا درآورد و به راهش ادامه داد.

در کوههای کهگیلویه یک سپه‌دار دلیر به‌نام **آریائو بُرزین** راه را بر او بست.[1] یونانیان نامِ او را آریو برزن نوشته‌اند. ما نمی‌دانیم که این سپه‌دار از مدعیان سلطنت بوده و پارس در آن‌زمان حیطهٔ سلطنتِ او بوده یا او از وفاداران به‌داریوش سوم و فرمان‌ده سپاهیان پارس بوده است. ولی عدم حضور داریوش سوم در این موقعیت بسیار حساس و سرنوشت‌ساز در پارس خبر از آن می‌دهد که قدرت‌خواهانِ رقیبش او را از پارس تارانده بوده‌اند.

آریائو بُرزین در دورِ اولِ نبرد چنان جانانه با اسکندر پیکار کرد که او را وادار

---

۱. «بُرز» در زبان ایرانی معادلِ «قامت» است، و «بُرزین» یعنی بلندقامت. «هَرابُرز» که اکنون البرز گوئیم نیز از همین واژه آمده است، یعنی «سبزقامت». «بُرز» به‌معنای «مُرتَفَع» نیز هست، یعنی زمینِ مرتفع. به‌نظر می‌رسد که «آریائو بُرزین» نام یکی از قبایل ایرانیِ مناطق شمالیِ خوزستانِ کنونی بوده است (یک قبیلهٔ لُر). در سرزمینِ کت‌پتوکَه نیز به‌نام «آریائو بُرزین» برمی‌خوریم. شاید «آریائو بُرزین» از همان مردمی بوده که روزگاری خوزیها به‌آنها «پالاهوتوپ» می‌گفتند.

به‌واپس نشستن کرد. اسکندر شبانه نیرنگی اندیشید و بخشی از سپاهش را در اردوگاهش نگاه داشت و خودش با بخشی دیگر در تاریکی شب به راهنمایی یک راه‌شناس اهل لیکیه که پیشترها در خوزستان خدمت کرده بود و فارسی را به‌روانی سخن می‌گفت و زبان یونانی نیز می‌دانست خودش را به‌پشت سر آریائو بُرزین رساند و مقدونیان از دو سو به‌او شبیخون زدند.

آریائو بُرزین و همراهانش با رشادتی که از وصف بیرون است جنگیدند ولی مقدونیان نیز برای کشته‌شدن یا پیروزی جان‌فشانی می‌کردند. آریائو بُرزین چون در آستانهٔ شکست قرار گرفت برآن شد که خودش را به‌استخر برساند و مانع رسیدنِ اسکندر به‌استخر شود.

از آنجا که تقدیر با اسکندر یار بود آریائو بُرزین نتوانست که به‌هدفش نائل شود و خود و همراهانش مردانه با اسکندر جنگیدند و همه‌شان قربانی حیثیتِ ایران شدند و یادشان را جاودانه ساختند.

شکست آریائو بُرزین راه رسیدن اسکندر به‌استخر را هموار کرد. او که از مقاومتِ آریائو بُرزین در خشم بود بر سر راهش به‌هر روستا که می‌رسید می‌فرمود در روستا آتش می‌افکندند و روستا را به‌آتش می‌کشیدند و مردم را کشتار می‌کردند.

اسکندر در نیمه‌های بهمن‌ماه ۳۳۰ پ‌م به‌کنار استخر رسید. استخر در قلب ایران واقع شده بود و آبادترین و زیباترین و ثروتمندترین و شکوهمندترین شهر جهان بود، و تا به‌یاد داشت همیشه در امان و آرامش و آسایش زیسته بود. مردمِ خوشی‌چشیده و نازپروردهٔ استخر از وقتی که پادشاهی هخامنشی پدید آمده بود (یعنی از سدهٔ هشتم پ‌م) هیچ‌گاه آشوب و ناامنی ندیده بودند و به‌یاد نداشتند که روزی مورد تعرض یک خودی یا بیگانه واقع شده باشند، و سده‌ها در آسودگی و آرامش و رفاه زیسته بودند و در هیچ زمانی احساس نکرده بودند که راه و روش مقاومت آموزند. امنیت در پارس چندان بود که هیچ‌گاه این شهر بزرگ احساس نیاز به‌دیوار و بارو نکرده بود و شهری کاملاً بی‌دفاع بود، و از زمانی که بر صحنهٔ تاریخ پدید آمده بود چنین بود.

مردم آزادهٔ شهر استخر در برابر این بیگانهٔ خشم‌آورْ دست و پایشان را گم کرده بودند و نمی‌دانستند که چه باید بکنند.

استخر نشیمن‌گاهِ بزرگ‌ترین و ثروتمندترین خاندانهای پارسی بود که در طول دو سده بر جهانِ متمدن حکومت کرده بودند و در خانه‌هاشان گنجهائی از دست‌آوردهای

تمدنی و فرهنگی و هنریِ بشریت بر روی هم انباشته بودند. هزاران خانوادهٔ پارسی در این شهر جاگیر بودند که ثروتمندترین و متمدن‌ترین و بافرهنگ‌ترین مردم جهان بودند.

دیودور نوشته که استخر زیباترین و آبادترین و ثروتمندترین شهر در زیر آسمان بود، و خانه‌های شهر مالامال از اثاث و زیورهای گران‌بها از همه‌نوع بود که در خلال سده‌های درازی گردآوری شده بود. و نوشته که بیشینهٔ خانه‌های شهر متعلق به‌مردمِ عادی بود ولی با این‌حال همهٔ خانه‌ها دارای انواع و اشکال اثاثیهٔ مجلل و ارج‌مند بود که شبیه آنهارا در جاهای دیگر جهان یافت نمی‌شد، و در همهٔ خانه‌ها مُبلمانهای گران‌بها وجود داشت. و افزوده که رختهائی که در خانه‌ها به‌دست آمد ملیله‌دوزی و دارای انواع تزیینهای زردوزی با جواهرات بهادار بود. شمار بسیاری کاخ در این شهر وجود داشت که در جهان همتا نداشت.

او ادامه داده که اسکندر از پارسیان در خشم بود و برآن شد که این زیباترین شهرِ جهان را با خاک یک‌سان کند؛ لذا خطاب به‌سپاهیانش گفت: «استخر منفورترین شهرِ روی زمین است و ما باید که آن‌را نابود کنیم». او به‌آنها فرمود که هیچ انسانی را زنده و هیچ خانه‌ئی را بر سرِ پا نگذارند. و افزوده که یونانیان وقتی وارد شهر شدند به‌هرکه می‌رسیدند، چه زن بود و چه مرد و چه کودک و چه پیر می‌کشتند، و هرچه به‌دستشان می‌افتاد غارت می‌کردند. و نوشته که آنها چنان در غارت‌گری حریص بودند که با وجود فرارسیدن شب باز هم حاضر نبودند که دست از تاراج و کشتار بکشند، و بر سر تصاحب اشیای گران‌بها با هم جدال و نزاع می‌کردند، بسیاری از آنها برسر دست‌یابی به‌این اشیاء یکدیگر را کشتند و بسیاری دستهای یکدیگر را با شمشیر زدند. او گزارشِ تاراج و ویران‌گری و کشتار در استخر را این‌گونه به پایان برده است:

> به‌این گونه، استخر که آبادترین و شکوهمندترین و ثروتمندترین و زیباترین شهر در زیرِ آسمان بود، به ویران‌ترین و بدبخت‌ترین و فقیرترین شهر روی زمین تبدیل شد.[۱]

یونانیان چندین روز سرگرمِ تاراج و کشتار مردم شهر بودند. مردم شهر وقتی می‌دیدند که یونانیان بی‌رحمانه بر دخترکان و پسرکان و زنان چنگ می‌اندازند و آنان‌را وحشیانه مورد تجاوزِ جنسی قرار می‌دهند، زن و بچه‌هاشان را از بالای بانها به زیر می‌افکندند تا کشته شوند و دامنشان را ننگِ تجاوزِ دشمنان نه‌آلاید. برخی دیگر

۱. دیودور، ۱۷/ ۷۰.

خانه‌هاشان را به‌آتش می‌کشیدند تا خود با زن و بچه‌هاشان در آتش بسوزند و به‌دست دشمنِ خشم‌آور نه‌افتند. هیچ‌کس در استخر از دست یونانیان جان به‌در نبرد و زنان و بچه‌ها نیز پس از این‌که مورد تجاوز واقع می‌شدند به‌کشتن می‌رفتند.

بزرگ‌ترین ننگی که به‌دست اسکندر و مردانش دامن‌گیر ایرانیان می‌شد آن بود که به‌عادت قومی‌شان پسرکان را به‌زور می‌گادند (مورد تجاوز قرار می‌دادند)، و این زشت‌ترین و دردناک‌ترین اهانتی بود که ایرانیان را بیش از هر چیزی در رنج می‌داشت و برایشان قابل تحمل نبود. پسرکانِ ایرانی برای آن‌که به‌چنین ننگی -که هیچ‌گاه در فرهنگشان راه نیافته بود- تن ندهند مجبور بودند که خودشان را از بالای بانها پرتاب کنند یا در چاه اندازند و خودکشی کنند.

ثروتهائی که در استخر خفته بود به‌مراتب بیش از ثروتهای شوش و همدان بود. دربارهٔ ثروت بزرگانِ ایران در این زمان پلوتارک، با آوردنِ گزارشهای مورخانِ همراهِ اسکندر، نوشته که ارزشِ مادیِ یک رخت‌دان (کمدِ لباس) که در خانهٔ **بَگَه وُهوش** به‌دست آمد به‌هزار تالانِ زر می‌رسید.[1] ثروتهای استخر چندان بود که وقتی اسکندر و سپاهیانش آنها را گردآوری کردند تا به‌مقدونیه بفرستند، نتوانستند که برای بار کردنِ آنها شتر و اَستَر به‌اندازهٔ نیاز از آبادیهای اطراف به‌دست آورند.

و نوشته‌اند که اموال تاراج‌شده در استخر -از اثاث و رخت و وسائل خانگی- را بر بارِ بیست هزار اَستَر و پنج هزار شتر کرده به‌مقدونیه فرستادند.[2]

نقدینگیِ پول و شمش و زر و سیمِ به‌دست آمده از خُرد کردن ظروف و ابزار و پیکره‌ها و زیورهای استخر را معادلِ ۱۲۰ هزار تالان نوشته‌اند.

نیز از زیورهائی همچون تاکِ زرینی سخن گفته‌اند که زینت‌بخش اورنگ شاهنشاهی بوده و شاخه‌هایش را تارهای زر و خوشه‌هایش را گوهرهای گران‌بها تشکیل می‌داده است.[3]

در استخر علاوه بر جواهراتِ بی‌اندازه صدها پیکرهٔ زرین از شاهنشاهان و شاه‌زادگان ایران وجود داشت که سپاهیان اسکندر پاره‌پاره کردند تا میان خودشان بهره کنند.

---

۱. همان، ۶۹.
۲. پلوتارک، پیشین، ۶۷.
۳. دیودور، ۱۷/ ۷۱. اومستد، ۷۳۱.

پلوتارک نوشته که وقتی یونانیان با شور و شوق سرگرمِ تاراج کاخهای استخر و اسباب و اثاث آنها بودند و بر سرِ دست‌یابی به‌نفایس کاخ شاهنشاهان با یکدیگر جدال می‌کردند چشم اسکندر در کاخ استخر به‌پیکرهٔ زرین و شکوه‌مندِ خشیارشا افتاد که بر زمین افتاده بود، و چنان بود که انگار زنده است. او رو به‌پیکره کرده گفت: «نمی‌دانم که آیا باید بگذارم که برخاک افتاده باشی و به‌خاطر این‌که به‌یونان لشکر کشیدی مجازات شوی، یا به‌خاطر روح بزرگ و صفات والایت به‌تو احترام بگزارم و از زمین بلند ات‌کنم؟» او لحظات درازی در سکوت و حیرت در کنار پیکره ایستاده به‌آن نگریست و بی‌آن‌که سخنی بگوید به راهش ادامه داد.[1]

او از کنار پیکرهٔ زرینِ شاهنشاهی که زمانی خورشید درخشان جهان متمدن بود گذشت تا یونانیان آن‌را بشکنند و پاه‌پاره کرده در میان خودشان بهره کنند.

نوشته‌اند که اسکندر پس از تاراج و تخریبِ شهر استخر به‌افتخار خدای شرابِ یونانی جشنِ پیروزی گرفت. او تصمیم داشت که همهٔ آثار مادی تمدن ایرانی را نابود کند؛ و چون‌که از پیش برای تخریب شکوه‌مندترین کاخ تاریخ بشر آماده بود، پس از آن‌که مستی در او و سپاهیانش به‌اندازهٔ کافی اثر کرد، او از جایش برخاسته مشعلی بر سرِ دست گرفت و ضمن آن‌که نعره‌های مستانه برمی‌آورد رقص‌کنان به‌سوی کاخ شاهنشاهان به راه افتاد. سپاهیانش به‌پیروی از او مشعلها به‌دست و پایکوبان و نعره‌کشان در پشتِ سرش روان شدند. اسکندر چون به‌کاخ شاهنشاهان رسید آتش در گوشه‌ئی از آن افکند، و افسرانش هرکدام از گوشه‌ئی آن‌را به‌آتش کشیدند.[2]

این‌گونه، کاخ داریوش و خشیارشا و اَردَشَیر که روزگار درازی سجده‌گاه بزرگان سراسر جهان متمدن بود، و بزرگترین و شکوهمندترین اثر فرهنگی‌هنری‌ئی بود که چشم گیتی به‌خود دیده بود، در این آتشِ کینه و انتقام به‌کلی سوخت و آوار شد.

اگر اسکندر در نیمهٔ بهمن‌ماه به‌کنار استخر رسیده باشد و تاراج شهر نیز یک‌هفته وقت گرفته باشد می‌شود که روزِ به‌آتش کشیده شدنِ این شکوهمندترین نماد تمدن ایرانی را تخمین زد. شاید بتوان با کَند و کاوِ بیشتری در گزارشهای وقایع‌نویسانِ همراه اسکندر روز به‌آتش کشیده شدنِ این عظمت و شکوه را به‌دقت تعیین کرد.

اومستد نوشته که کاری که اسکندر در استخر کرد یک تباه‌کاریِ وحشیانهٔ به‌تمام معنا

---

۱. پلوتارک، پیشین.

۲. همان، ۶۸. دیودور، ۱۷/ ۷۲.

بود؛ و در نامه‌هایش که برای بزرگان یونان می‌فرستاد بر خودش می‌بالید که همهٔ مردم استخر را کشتار کرده و یک‌تن را نیز زنده نگذاشته است؛ و با این بالیدنش بیش از پیش بر بدنامیِ خویش افزود؛ و از این وحشیانه‌تر به‌آتش کشیدن کاخهای به‌آن شکوه و عظمت بود.[۱]

نویسندگان غربی -ازقبیلِ دیودور و پلوتارک و دیگران- که برای تطهیر جنایتهای اسکندر از هر تلاشی فروگذاری نکرده‌اند و همواره کوشیده‌اند که کارهای او را توجیه کنند، چنین وانمود می‌کنند که گویا یک روسپیِ مقدونی بنام **تائیس** که معشوق یک افسر مقدونی به‌نام **بَطلَمیوس** بود اسکندر را به‌آتش‌زدن تخت‌جمشید برانگیخت. این نویسندگان با نوشتن چنین عذری لکهٔ ننگ اسکندر را پرداغ‌تر و سیاهتر نموده‌اند؛ زیرا با گفتهٔ خودشان او را شخصیتی مسلوب الإراده نشان داده‌اند که می‌توانسته در معرض آغالشِ (تحریکِ) یک روسپی زیبارو قرار گیرد.

اگر فرض را بر این بگیریم که اسکندر به‌تحریک این روسپی دست به‌این جنایت ضدتمدنی زده باشد، آیا چنین مردی که به‌این‌سان برآغالیده می‌شود شایستهٔ فرمان‌روایی بر سرزمینی به‌آن پهناوری بوده است؟ آیا می‌توان چنین مردی را شایستهٔ جانشینی بزرگانی همچون کوروش و داریوش و خشیارشا دانست؟

با سوخته‌شدن کاخ شاهنشاهانْ آتش در اطراف گسترش یافت. چون‌که مقدونیان در سراسر شهر استخر آتش افکنده بودند، همان‌گونه که خواستهٔ اسکندر بود همهٔ شهر در آتش سوخت و خاکستر شد، و او در نامه‌ئی که به‌مقدونیه فرستاد خبر داد که نه از شهر استخر اثری برجا مانده است و نه یک‌تن از مردم استخر زنده مانده‌اند.

آتش‌سوزی چندان شدید بود که هرچه اسناد خِشتی در آرشیو زیرزمینی کاخ استخر وجود داشت را به‌آجر تبدیل کرد. همین امر سبب شد که این خشتها تا امروز نسبتًا سالم بماند و به‌دست بشریت افتد تا جهانیان بدانند که شاهنشاهان ایران چه دادگران و بزگوارانی بوده‌اند و دستگاه دولتی ایران در زمان هخامنشی چه اندازه در راهِ برقراریِ عدالتِ انسانی و حمایت از حقوق انسانها کام‌یاب بوده است. در کاوشهای باستان‌شناسیِ اخیر، این خشتهای کوچک به‌شمارِ دهها‌هزار از آرشیوِ زیرزمینیِ تخت‌جمشید بیرون آورده شد، و اسناد نسبتًا مهمی مربوط به‌دوران سلطنتِ داریوش بزرگ تا اَردَشَیر اول که نشان‌دهندهٔ عدالت و انسان‌دوستی شاهنشاهان ایران است کشف شد.

---

۱. اومستد، ۷۲۲-۷۲۳.

از همین اسناد که بخشی از آنها توسط ایران‌شناسانِ غربی ترجمه شده و در اختیار علاقه‌مندان به‌تاریخ ایران قرار گرفته است ما اکنون می‌دانیم که در ساختن بناهای شاهنشاهان ایران، به‌ویژه بنای کاخ استخر (تخت‌جمشید) همهٔ کسانی که کار می‌کرده‌اند به‌حسب شغلی که داشته‌اند مزدِ متناسب می‌گرفته‌اند، و هیچ‌کس بیگاری نمی‌کرده است.[1] با بازخوانیِ این اسناد است که ما می‌دانیم که آشپزان، نجاران، خیاطان، روفت‌گران، و دیگر کارگرانِ کاخهای شاهنشاهی و کاخهای فرمان‌روایان و شهریاران ایران نه غلام و کنیز بل‌که آزاده و کارمندان مزدبگیر بوده‌اند و هر صنفی به‌تناسبِ شغلی که انجام می‌داده مزد درخور دریافت می‌کرده است. با خواندنِ این اسناد است که ما می‌دانیم در زمان هخامنشی نظام برده‌داری وجود نداشته و همهٔ مردم کشورِ پهناورِ هخامنشی از هر قومی که بوده‌اند رعایای شاهنشاه به‌شمار می‌رفته‌اند. با خواندنِ این اسناد است که ما می‌دانیم چه نظام بازرسیِ منظمی در سراسرِ ایران برقرار بوده تا از اجحافِ کارمندانِ دولتی و مأمورین مالیاتی و از احتمال رشوه‌گیری و اختلاس جلوگیری شود. با خواندن این خشتها است که ما متوجه می‌شویم که زبانهای خوزی و آرامی که زبانهای ایرانی نبودند نیز دوشادوش زبان ایرانی رواج و رسمیت داشته‌اند تا بر تساویِ هویتِ فرهنگیِ همهٔ اقوامِ درونِ سپهر شاهنشاهی تأکید رفته باشد.

با خواندنِ این خشتها است که انسان درشگفت می‌مانَد که در آن روزگاران چه عدالتی در ایران و خاورمیانه برقرار بوده و چه سازمان و تشکیلاتِ منظمی از این عدالت پاس‌داری می‌کرده است. با خواندن این سندها است که ما متوجه می‌شویم که زنانِ ریسنده و بافنده و دَرزی (خیاط) و خوراک‌پَز و جز آنها که در استخر کار می‌کرده‌اند حقوق ماهیانه‌ئی ـ تقریباً ـ معادل مردان داشته‌اند، بعلاوه مردان و زنان از مرخصیِ استعلاجی و زنان از مرخصی دوران زایمان استفاده می‌کرده‌اند، و در زمانِ مرخصی نیز پرداختیهایِ هفتگی و ماهیانه‌شان را دریافت می‌کرده‌اند. و انسان متوجه می‌شود که چه اندیشه‌های بزرگی در ایران پرورده شده بوده که تا کنون همانند آنها در تاریخ بشریت دیده نشده است.

اسکندر تا زمانی که شهری به‌شکوهِ استخر را به‌کلی ویران کرد نشان داده بود که اقدام او یک لشکرکشیِ رَه‌گذرانهٔ کین‌مندانه و انتقام‌گیرانه به‌قصد تخریب و تاراج است. تا این زمان هیچ هدفِ تمدنی‌ئی در پشت لشکرکشیهای او دیده نمی‌شود. او اگر به‌عنوان

---

۱. بنگر: «از زبان داریوش»، تألیف هاید ماری کخ، ترجمهٔ پرویز رجبی. اومستد نیز در جای‌جای کتاب ارج‌مند «تاریخ شاهنشاهی هخامنشی» اطلاعات مفیدی از این سندها به‌دست می‌دهد.

یک شاهِ فاتح به‌ایران آمده بود و قصدِ ماندن داشت می‌بایست که بناهای بزرگ و با شکوهِ شاهنشاهی را برای خودش نگاه می‌داشت. ولی به‌نظر می‌رسد که هدف او از آغازِ حرکتش جز ویرانگری و تاراج نبوده است. چند سال بعد بود که بنا بر توصیه‌هائی که مشاوران سال‌خورده‌اش به‌او کردند نظرِ او برگشت و تصمیم گرفت که جانشین شاهنشاهان تاریخ شود، ولی اجل به‌او مهلت نداد. او درست در زمانی که به‌فکر افتاد که لشکرکشیهایش باید دارای یک هدف تمدنی نیز بوده باشد، ناکام و درمند، و بی‌آن‌که تشکیل سلطنتِ واقعی داده و خویشتن را جانشین شاهنشاهان کرده باشد، چشم از جهان فروبست.

فرجامِ داریوش سوم

بدبختیِ ایران در آن بود که در میان این‌همه رخدادهای ناگوار، سپه‌داران و بزرگان کشور بر سرِ تصاحب تاج و تخت شاهنشاهی با داریوش سوم درگیر بودند و هرکدام درصدد بود که داریوش را از میان برداشته خودش اورنگ شاهنشاهی را به‌چنگ آورَد.

گزارشهای تاریخ‌نگارانِ یونانی دربارهٔ فرجامِ داریوش سوم آشفته است، و همین اندازه می‌رسانَد که او درگیرِ مقابله با یک سلطنت‌خواهِ نیرومند به‌نام بسوس بود که شهریار باختریَه بود و اینک خویشتن را شاهنشاه ایران می‌نامید و لقب **اَردَشَیر چهارم** بر خود نهاده بود.

کسی در درون کشور از داریوش حمایت نمی‌کرد و او بی‌کس و بی‌یاور شده بود. دیودور نوشته که در آن هنگام داریوش درگیر جنگ با بسوس بود و فقط سی هزار سپاهی در اختیار داشت که نیمی از آن نیز مزدورانِ یونانی بودند.[۱]

داریوش سوم پس از شکستِ گاؤگمل نه تنها دیگر شاهنشاه نبود بل‌که شاه نیز نبود و یکی از چندین مدعیِ سلطنت بود و ادعای پادشاهی داشت. وضعیت داریوش سوم پس از شکست گاؤگمل ـ درست ـ شبیه وضعیت یزدگرد سوم ساسانی پس از فاجعهٔ قادسیه بود.

همراه با سقوط استخر، داریوش یک مدعی دیگر سلطنت به‌نام **اخش‌داتَه** را شکست داده دست‌گیر و زندانی کرده بود، و اندکی پس از سقوط استخر او در پارت از **بسوس** شکست یافته به‌اسارت بسوس درآمده بود (سال ۳۳۰ پ‌م).

اسکندر از راه همدان به‌سوی ری حرکت کرد و آن شهر را به‌تصرف درآورده به‌سوی

۱. دیودور، ۱۷/ ۷۳.

پارت به راه افتاد. او در نزدیکیِ هیرَکانیَه (گرگان) شنید که داریوش را بسوس شکست داده دست‌گیر کرده و به‌سوی باختریَه در حرکت است. او در تعقیب بسوس شتافت تا پیش از آن‌که دیگرباره به‌سلطنتِ ایران سروسامان دهد و بتواند نیروی کافی برای مقابله با وی فراهم آورد، او را از میان بردارد.

تاریخ‌نگارانِ یونانی دربارهٔ فرجام داریوش سوم یک روایت افسانه‌وار آورده‌اند که گویا اسکندر وقتی به‌جائی رسید که پیشتر بسوس در آن لشکرگاه زده بوده داریوش را زخم‌خورده با نیم‌رمقی بر گردونهٔ سلطنتی یافت، و پیش از آن‌که بتواند برای زنده نگاه داشتنِ او کاری انجام دهد داریوش چشم از جهان فروبست.

معلوم نیست که این روایت تا چه اندازه صحت داشته باشد، ولی آنچه مسلم است آن‌که داریوش پیش از آن‌که اسکندر به‌او برسد کشته شد. پس از آن اسکندر شایع کرد که بسوس عامل قتل شاهنشاه است و او قصد دارد که انتقام خون شاهنشاه را از او بگیرد. شایع کردنِ چنین داستانی برای فریب اذهان عمومیِ مردم ایران بود تا او بتواند نبرد با اَردَشَیر چهارم را توجیه کند و نفرت عمومی ایرانیان برضد او را برانگیزد. همین روایت بود که بعدها در داستانهای تاریخی برای ما ماندگار شد.

اَردَشَیر چهارم به‌باختریَه رفت و درصدد گردآوری نیرو برای پیکار با اسکندر برآمد.

با کشته شدن داریوش سوم آخرین نفسِ شاهنشاهی هخامنشی به‌سرآمد و بقیهٔ نقاط ایران‌زمین به زودی توسط اسکندر تسخیر شد. همان‌گونه که یک مدعیِ دیگرِ سلطنت در زمان یزدگرد سوم ساسانی به‌نام **ماهویَه سورن** پس از کشتن یزدگرد سوم نتوانست که به آرزوهایش برای نشستن بر تخت شاهنشاهی ایران جامهٔ عمل بپوشانَد، این بسوس نیز با کشتن داریوش سوم نتوانست که به‌آرزویش برسد. رخدادهای تاریخی به‌گونهٔ غم‌انگیزی شباهت به‌هم دارند. وقتی بخت از قومی برمی‌گردد همهٔ زیرکانش کور و کر می‌شوند و بزرگانِ قومْ خانه‌های خودشان را به‌دست خودشان ویران می‌کنند.

اسکندر چندی در پارت ماند و جشن پیروزی برگزار کرد و خود و سپاهیانش از دوشیزگان و بانوان اسیرشده که نازپروردگانِ بهترین خاندانهای ایرانی بودند کام ستاندند و شادیها کردند. پس از یک ماهی که در پارت (شاید در جائی که اکنون نیشاپور است) به‌شادی گذراند قصد اَردَشَیر چهارم کرد که در باختریَه بود. پیش از آن‌که به‌باختریَه برسد به‌او خبر رسید که **ساتی بُرزین** شهریارِ هرات به‌حمایت از سلطنت اَردَشَیر چهارم برخاسته

مقدونیان را در هرات به‌سختی شکست داده و تارانده است و درصدد پیوستن به‌اَردَشَیر چهارم است.

این ساتی بُرزین شهریارِ هرات بود و پس از کشته شدن داریوش سوم که اسکندر به‌پارت رسید او به‌نزد اسکندر رفته اظهار اطاعت کرده بود تا هرات را از تجاوز یونانیان برهانَد. و اسکندر یک لشکر را برای استقرار در پادگان هرات فرستاده بود.

به‌نظر می‌رسد که یونانیان در هرات دست به‌کارهائی زدند که ساتی‌بُرزین را پشیمان کرده برضد آنها به‌شورش واداشت و برآن داشت که از اَردَشَیر چهارم در برابر این تمدن‌ستیزان حمایت کند. اسکندر همین‌که این خبر را شنید بی‌درنگ به‌سوی هرات به راه افتاد، ولی در این هنگام ساتی بُرزین با سپاهیانِ هرات به‌اَردَشَیر چهارم پیوسته بود و از دست‌رسیِ اسکندر دور بود.

اسکندر از این‌که نتوانسته بود بر ساتی برزین دست یابد برآن شد که همهٔ خشمی که از این ایرانی دلیر در دل داشت را بر سر مردم هرات فروریزد. مردم هرات که می‌دانستند اسکندر و یونانیان چه بلاهائی برسر مردم شهرهای سقوط‌کردهٔ ایران درآورده‌اند از بیم کشتارها و تجاوزات ناموسی آنها شهر را رها کرده به‌کوهستانهای اطراف پناه بردند.

اسکندر که تصمیم به‌کشتارِ همگانی مردم شهر گرفته بود فرمود تا جنگلهای کوهستان را آتش زدند. هرکه از جنگل بیرون می‌آمد کشتار می‌شد. آتشْ جنگل را فراگرفت، مردم نتوانستند که خودشان را نجات دهند، و همه‌شان از بزرگ و کوچک و زن و بچه در میان آتش سوختند و خاکستر شدند.

خبر این جنایت دیومنشانه و ضدبشری را وقایع‌نگارانِ همراه اسکندر که رخدادهای روزانه را برای اسکندر می‌نوشته‌اند برای ما بازگذاشته‌اند، و از این‌که اسکندر مخالفانش را این‌گونه به‌شکنجه می‌کشته است افتخار کرده‌اند. کسانی که در آتشِ اسکندر سوختند مردم بی‌دفاع و زنان و کودکانی بودند که از بیم خشمِ او و تجاوزهای جنسی سربازانش به‌جنگل پناه برده بودند. اسکندر می‌خواست که چنان وحشتی در منطقه ایجاد کند که هیچ‌کس جرأت نکند به‌نیروهای به‌پاخاستهٔ ایرانی یاری برساند. وقایع‌نگاران یونانی وقتی این حادثه را ذکر می‌کنند می‌نویسند که مردمی که قادر به‌جنگیدن نبودند به‌این جنگلها پناه برده بودند؛ و این به‌معنای مردمِ بی‌دفاع است که زن و بچه‌هاشان را برداشته از شهر گریخته بودند. اسکندر همهٔ اینها را از زن و کودک و پیر در آتش سوزاند تا وحشت از خودش را در سراسر منطقه بگستراند و فکر هرگونه مقاومت را در ایرانیانِ منطقه از میان

ببرد.

گزارشهای لشکرکشیها و فتوحاتِ ایرانیان در زمان هخامنشی را نیز تاریخ‌نگاران یونانی براساس دیده‌ها و شنیده‌هاشان برای ما بازنهاده‌اند. ولی در نوشته‌هاشان حتّا یک مورد از اقدامات ضدبشری شبیه آنچه که اسکندر در شهرهای یونان و شام و ایران کرد نه‌آمده است. نوشته‌های یونانیان از فتوحات شاهنشاهان هخامنشی در شهرهائی که به‌دست آنها گشوده می‌شدند داستان بزرگ‌منشی، انسان‌دوستی، عدالت، رأفت، رحمت و بخشایش است. همهٔ آنها نوشته‌اند که وقتی شهری به‌دست سپاهیان هخامنشی می‌افتاد بی‌درنگ فرمان همه‌بخشا (عفوِ عام) صادر می‌شد، و هیچ تجازی به‌خانه‌ها و مردم و اموالِ شهرِ تسخیرشده نمی‌رفت. ولی می‌بینیم که دربارهٔ لشکرکشیهای اسکندرِ خودشان آنچه نوشته‌اند شهرسوزی، کشتار جمعیِ انسانها از زن و کودک و پیر، و نابودگری ساخته‌های تمدنی است. در سالهائی که اسکندر در حال پیش‌روی در ایران بود هیچ نشانه‌ئی از هدف تمدنی در لشکرکشیهای او دیده نمی‌شود، بل‌که آنچه هست ویران‌گری و کشتار همگانی و تاراج است؛ و در سخن از فتوحاتِ اسکندر در این سالها دربارهٔ هیچ هدفِ تمدنی‌ئی سخن نگفته‌اند.

طرح ترور اسکندر توسط مخالفانِ خدایی او

پیش از این گفتیم که اسکندر پس از آن‌که مصر را گرفت خودش را رسمًا پسرِ خدایِ آسمانیِ مصریان و از تبارِ فرعونان و خدای آسمانی‌نژاد نامید؛ و حتّا در نامه‌اش به‌مادرش نیز این‌را یادآور شد که خدا به‌صورتِ ماری به‌بسترِ او رفته بوده و روحِ خودش را در او دمیده بوده و او از این روحِ خدا پدید آمده و اکنون به‌مقامِ خدایی بر جهانیان رسیده است.

اسکندر پس از تاراج و ویران‌کردنِ هرات و کشتارِ مردمش به دِرَنگیانَه لشکر کشید. درنگیانه در حوزهٔ رود هیرمند و در جائی واقع شده بود که بعدها مرکزِ سیستانِ تاریخی شد. شهرِ زرنگ در سیستان (اکنون در غربِ افغانستان) یادآورِ آن نام است.

درنگیانَه یکی از بزرگترین و آبادترین شهرهای شرقیِ ایران‌زمین و مرکز مبادلاتِ بازرگانی میان ایران و هند، و میراث‌دارِ تمدنِ بزرگ و کهنی بود که بازمانده‌هایش اکنون به‌نام «شهرِ سوخته» شناخته می‌شود.

گزارش تسخیر درنگیانه را تاریخ‌نگارانِ یونانی با اختصارِ بسیار و بی ذکر جرئیات آورده‌اند. اسکندر که در عنفوانِ جوانی و اوجِ غرور بود کارهائی می‌کرد که بسیاری از

یونانیانِ سپاهش را از خودش ناراضی کرده بود. در درنگیانَه برخی از افسران یونانی که از بازیهای او به‌ستوه آمده بودند با هم قرار گذاشتند که او را ترور کنند. ولی این نقشه پیش از اجرایش توسط یک سرباز یونانی که معشوق یکی از افسران مقدونی بود افشا شد.

داستان این واقعه که وقایع‌نگارانِ یونانی آورده بوده‌اند و تاریخ‌نگارانِ بعدی یونانی بازنویسی کرده‌اند و برای ما مانده است چنان بوده که یک افسرِ بلندپایهٔ مقدونی -که نامش را آورده‌اند- روزی یک سربازِ جوان‌سالِ یونانی را برای گائیدن به‌درون معبدی (شاید معبد اناهیته) برد، و در آنجا وقتی به‌اوج لذت رسید برای این سرباز افشاء کرد که او با دو افسرِ دیگر قرار گذاشته‌اند که اسکندر را ترور کنند. این جوانک نیز راز را به‌برادرش گفت که از افسران اسکندر بود، و این افسر از بیم آن‌که توطئه نافرجام بماند و او به‌سبب این‌که از آن خبر داشته است مجازات شود آن‌را به‌گوش اسکندر رساند.

سردستهٔ توطئه‌گران یکی از صمیمی‌ترین دوستان اسکندر بود و **فیلوتاس** نام داشت. اسکندر جلسهٔ محاکمه تشکیل داد و به‌اعضای جلسه گفت که او بی‌اندازه به‌فیلوتاس و پدرش علاقه داشته، و وقتی رسمًا به‌مقام خدایی ارتقاء یافته در نامه‌اش این ارتقاء را به‌او اطلاع داده است؛ ولی فیلوتاس به‌جای آن‌که از خدا شدن او شاد شود در پاسخش نوشته که به‌خاطر ارتقای تو به‌مقام خدایی به‌تو تبریک می‌گویم ولی دلم می‌سوزد به‌حال کسانی که مجبور اند با یک انسانِ فناشونده که خودش را فراتر از یک انسان می‌داند زندگی کنند و او را همچون خدایشان بپرستند.

آن‌گونه که تاریخ‌نگارانِ یونانی نوشته‌اند، اسکندر چنان از این دوستِ صمیمیِ پیشین ولی اکنون مخالف الوهیتش که طرحِ ترورِ او را ریخته بود در خشم بود که فرمود تا در زیر شکنجه‌های سخت نگاه اش‌دارند. فیلوتاس را شکنجه‌گران در حضورِ اسکندر با داغ کردنها و کندن پاره‌های گوشت و پوستش در زیر شکنجه داشتند و اندک‌اندک پوست و گوشتش را قیچی کردند تا استخوانهایش پدیدار شد، سپس بر استخوانهای بی‌گوشت شده‌اش تازیانه زدند. اسکندر به‌تماشای این شکنجه ایستاده بود و از دیدنِ آن لذت می‌برد.

وقتی فیلوتاس در زیر شکنجه زوزه‌های جان‌سوز برمی‌کشید، شماری از افسرانِ یونانی چنان به‌هراس افتادند که از اردوگاه گریخته در کوهها و جنگلها متواری شدند. معلوم بود که چندین افسر یونانی در توطئهٔ ترورِ اسکندر شرکت داشته‌اند.

فیلوتاس در زیر شکنجه اعتراف کرد که کسانِ دیگری نیز با خدا شدنِ (الوهیّتِ) اسکندر مخالف‌اند و این ادعا را اهانت به‌خدایان خودشان می‌دانند. او اعتراف کرد که اینها پیشتر برآن بوده‌اند که اسکندر را بکُشند، ولی چون‌که با داریوش در نبرد بوده‌اند این برنامه را به‌تأخیر افکنده‌اند.[1]

از جنبه‌های جالب در روایتهای وقایع‌نگارانِ از این داستان آن‌است که به‌مناسبتِ موضوعْ از یک جوانکِ یونانی که معشوق اسکندر بوده نیز نامی به‌میان آمده و بر همجنس‌باز بودن اسکندر تصریح شده است.

اسکندر در پیِ کشف این توطئه شماری از افسران پرنفوذ مقدونی و یونانی را اعدام کرد و کسانی را به‌همدان فرستاد تا پارمنیون پدر فیلوتاس را که نایب او و در همدان و نگهبان گنج‌خانهٔ همدان بود ترور کنند؛ زیرا این مرد بسیار نیرومند بود و اسکندر از کینه‌کشیِ او بیم داشت. دو تنِ دیگر از دست‌یاران پارمنیون نیز بر همین فرمان در همدان ترور شدند.

اسکندر برخی دیگر از افسران یونانی را که در میان سربازان محبوبیت داشتند نیز به‌بهانهٔ دست داشتن در توطئه کُشت. علت این کارِ او آن بود که او حسود بود و نمی‌توانست که کسی جز خودش را محبوب ببیند یا کسی جز او مورد احترام دیگران باشد.

اسکندر به‌شدت شیفتهٔ الوهیتِ خویش بود، و پس از این کشتارها از یونانیان خواست که آنان نباید صِرفًا به‌الوهیتِ او درحد عقیدهٔ قلبی اعتراف داشته باشند بل‌که باید این‌را در عمل به‌اثبات برسانند؛ یعنی هم التزام نظری به‌مقام قدسیِ او داشته باشند و هم التزامِ عملی؛ و همان‌گونه که مصریان به‌آمون سجده می‌کنند یونانیان باید به‌او که پسر آمون است و خدا است سجده کنند.

فرصت‌طلبانی در سپاه او بودند که وقتی سرنوشتِ مخالفانِ الوهیتِ او را دیدند برآن شدند که با اعتراف کردن به‌الوهیتِ او خودشان را به‌او نزدیک کنند. یک پیره‌شاعرِ یونانی در چکامه‌ئی ضمن ستایشِ الوهیتِ او تصریح کرد که همگان باید اسکندر را به‌جای خدای پیشینشان بپرستند و در پیش‌گاهش سجده کنند. اسکندر را این ستایش‌نامه خوش آمد و از او خواست که آن‌را برای افسران بخواند. وقتی افسران به‌فرمانِ اسکندر گرد آمدند و او اینها را برای جمعشان می‌خواند اسکندر در پسِ پرده نهان شده بود تا بشنود که چه کسی موافق الوهیتش نیست. یک افسرِ مقدونی که شاگرد ارسطو و همدرس اسکندر بود این شاعر متملق را مسخره کرده گفت: «وقتی سجده می‌کنی مواظب باش که پیشانیت

۱. پیرنیا، ۱۶۵۶ـ۱۶۷۶، به‌نقل از کنت کورث.

را محکم بر زمین بسابی». اسکندر از شنیدن سخنان این مرد به‌خشم شده خویشتن‌داری را از دست داد و از پسِ پرده بیرون آمده به‌او زد و او را با سر بر زمین افکند و پیشانیش را بر زمین سابید و گفت: «اکنون تو همان کاری می‌کنی که فکر می‌کردی مسخره است». آن‌گاه فرمود تا این افسر را در بند کرده به‌قفس آهنین افکندند تا به‌شکنجه بمیرد.[1]

داستانِ رفتارهای ناشی از بی‌تعادلیِ روحی اسکندر را همهٔ مورخانِ یونانی نوشته‌اند و این داستانها چندان عمومیت داشته که حتّا مردی همچون پلوتارک که خودش را وقف ستایش از اسکندر کرده بوده نیز نتوانسته که از نوشتن آنها خودداری کند. با همهٔ اختصاری که او در بازنویسیِ این داستانها به‌کار برده است بازهم اینها چندین صفحه از کتاب او را به‌خود اختصاص داده است.

من نمی‌خواهم که با پرداختن به‌چنین داستانهائی خواننده را خسته کنم؛ ولی چون شایسته می‌بینم که اینها را به‌عنوان آئینهٔ نمایش‌گر شخصیت این جوانکِ مقدونی در پیشِ دیدگانِ خواننده قرار دهم، به‌ناچار برخی از آنها را به‌اختصار بازگویی کردم، و دوتای دیگر را نیز ـ فشرده ـ از نوشتهٔ پلوتارک بازمی‌گویم.

پلوتارک نوشته که یک‌روز در بزمی که اسکندر برپا کرده بود و یکی از غزل‌خوانان در ستایشِ خداییِ او می‌خواند، یک پیره‌افسرِ یونانی در مستی خطاب به‌اسکندر گفت: «این ما استیم که به‌ضرب شمشیرهامان تو را به‌این جاه و جلال رسانده‌ایم، و اکنون تو ادعا می‌کنی که پسر خدای بزرگِ مصر استی و از انسانها والاتر استی!» اسکندر گفت: «آیا فکر می‌کنی که در برابر مقدونیان چنین زبان‌درازی کنی و بی‌کیفر بمانی؟» پیرمرد که مست بود گفت: «ما مدتها است که کیفر می‌بینیم زیرا مجبور ایم که یک آدم معمولی را خدا بدانیم». اسکندر به‌سختی در خشم شد و بر او تُندید و سیبی از روی میز برداشته به‌او پرتاب کرد. پیرمرد که مست بود بازهم چیزهائی به‌اسکندر گفت، و اسکندر کنترلِ زبانش را از دست داد و با دشنامهائی به‌لهجهٔ مقدونیِ بسیار رکیکی به‌نگهبانانش نهیب زد که بیایند و این مرد را به‌سزایش برسانند. پیرمرد که مستیْ از خود بی‌خود اش‌کرده بود بازهم به‌انتقاد از خدایی اسکندر ادامه داد، و اسکندر چندان خشم‌گین شد که برجهیده خودش را به‌شمشیری رساند که در پسِ پرده نهاده بود، و آن‌را گرفته بر روی پیرمرد جهید و آن‌را درسینه‌اش فرو کرد و او را درجا کشت.[2]

---

۱. همان.

۲. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۸۷.

پلوتارک ضمن یاد کردنِ داستانِ شکنجهٔ شماری از مخالفان الوهیت اسکندر که در میان آنها چندین تن از دوستان نزدیک خود اسکندر بودند، نوشته که یکی از اینها هم یک پیره‌فیلسوفِ یونانی از دوستان ارسطو بود که همگان به‌اواحترام می‌گذاشتند. این مرد چون‌که یک‌بار به‌دوستانش گفته بود که حاضر نشده نسبت به‌اسکندر که یک انسانِ فناشونده است به‌مانندِ دیگران رفتار کند به‌فرمانِ اسکندر بازداشت و در زنجیر شد و هفت ماه در زنجیر شکنجه می‌دید تا در همان زنجیر جان داد.[1]

فروریختنِ آخرین سنگر هخامنشی

گفتیم که بسوس پس از آن‌که داریوش سوم را کشت خودش را اَردَشَیر چهارم نامید، و از برابر اسکندر گریخته به‌باختریه رفت تا به‌گردآوری نیرو بپردازد. اسکندر برای نابود کردنِ او از درنگیانَه به‌باختریَه لشکر کشید. شیرازهٔ امور کشور در همه‌جا و ازجمله در باختریه از هم پاشیده بود. اَردَشَیر نیروی کافی در اختیار نداشت، و وقتی اسکندر به‌مرکز باختریَه (شهر بلخ) نزدیک شد او با سپاهیان اندکی که در فرمان داشت متواری شد. اسکندر که به‌وسیلهٔ جاسوسانش از اندک‌شمار بودنِ سپاه اَردَشَیر چهارم خبر یافته بود چند لشکر را در منطقه پراکند تا کارِ این آخرین مدعیِ پادشاهیِ ایرانیان را یک‌سره کنند. سرانجام یکی از این لشکرها اَردَشَیر را یافته شکست داده گرفتار کرد و خبر این گرفتاری را برای اسکندر فرستاد.

اسکندر چنان از این ایرانی دلیر در خشم بود که وقتی او را به‌نزدش آوردند فرمود تا او را برهنه در زنجیر کنند و زنجیر بر گردنش افکنده او را به‌دنبال اسپ بسته بکشند و در کنار راهی ببندند تا او سواره از وی بگذرد و وی‌را ببیند. به‌فرمودهٔ اسکندر عمل شد و اسکندر سوار بر گردونه از آن‌راه گذشت و وقتی به‌کنار اردشیر (بَسوس) رسید به‌او گفت: «چرا به‌شاه و دوست و ولی‌نعمت خودت خیانت کردی و او را در بند کردی و کشتی؟» اَردَشَیر که در فکر بود شاید بتواند راهی برای نجات خویش بیابد و خویشتن را زنده نگاه دارد تا در سرِ فرصتی این جوانک ویران‌گر را از کشور براند، پاسخ داد که می‌خواسته او را به‌وی تسلیم کند. ولی این پاسخِ فریبندهٔ او اسکندر را قانع نمی‌کرد. اسکندر که از استادش ارسطو بسیار چیزها آموخته بود در عوام‌فریبی مهارت داشت، و می‌خواست که هرچه بیشتر این بزرگ‌مردِ دلیر را شکنجهٔ روحی دهد و در عین حال به‌ایرانیان بفهمانَد که

---

۱. همان، ۹۵.

او در نظر نداشته که داریوشِ سوم را بکُشد و اکنون بر «بسوس» به‌خاطر این‌که شاه را کشته خشم گرفته است. او برای این‌که این عوام‌فریبی را به‌گوش ایرانیان برساند یک جارچی را واداشت تا به‌بانگِ بلند اعلام کند که اسکندر چنین و چنان می‌گوید و این مرد را به‌خاطر شاه‌کُشی به‌کیفر می‌رسانَد.

اسکندر فرمود تا اَردَشَیر را به زیر شکنجه نهادند، گوشها و دماغش را بریدند، و برای این‌که روزهای درازی در زیر شکنجه باشد او را به‌حالتی افکندند که گریختن برایش ممکن نبود. او را برهنه در قفس آهنین کردند و همراهِ اردوی اسکندر برده می‌شد.

اسکندر پس از چندی که به‌غرب ایران برگشت چون به‌همدان رسید فرمود تا دستها و پاهای او را از دو سو به‌دو درخت بستند به‌گونه‌ئی که تنهٔ درختها به زورِ چند مرد به‌هم نزدیک شده بودند؛ آن‌گاه هردو درخت را رها کردند و اَردَشَیر دوپاره شد. پس از آن پاره‌های تنِ او را بر سرِ جادهٔ بزرگِ کاروان‌رو (شاید در نزدیکی بغستان) بر دار کشیده به‌معرض مشاهدهٔ همگان نهادند تا خبرش به‌شرق و غربِ کشورِ هخامنشی برسد؛ و همگان بدانند که آخرین مدعی پادشاهیِ ایرانیان نیز نابود شده است.

لشکرکشی اسکندر به‌سرزمینهای قلمرو هخامنشی در پنجاب و سِند

اسکندر پس از آن‌که خیالش از داریوش سوم و اَردَشَیر چهارم و دیگر قدرت‌مندانِ ایرانی آسوده شد تصمیم گرفت که امکانات مادیِ سربازانش را بگیرد تا در آینده کسی احساس وجود نکند و همه به‌او محتاج باشند و خداییش را قبول داشته باشند؛ و دیگر مسائلی چون ابراز مخالفت با خدایی او بروز نکند.

نوشته‌اند که او لشکرکشی به‌هندوستان و گران‌بار بودنِ افسران و سربازان را بهانه کرد و به‌همگان فرمود تا هرچه مال و کالا باخود دارند را به‌آتش بکشند.

اینها کالاهائی بود که در سرزمینهای شرقی ایران‌زمین به‌تاراج برده بودند، وگرنه آنچه که در آغاز فتوحاتشان در شهرهای بزرگی همچون بابل و شوش و استخر و همدان گردآوری کرده بودند را پیشترها برای خانواده‌هاشان به‌مقدونیه و یونان فرستاده بودند.

پلوتارک نوشته که سپاهیانِ اسکندر که کشته شدنِ آن افسران در زیر شکنجه‌های او را به‌چشم دیده بودند، گرچه به‌اموالشان دل‌بسته بودند جرأت نکردند که با فرمان او مخالفتی نمایند؛ لذا همهٔ اموال و کالاهائی که با خود داشتند را به‌آتش کشیدند.[1]

۱. همان، ۹۸.

اسکندر سپس از تنگهٔ خیبر گذشته به‌آن بخش از شبه‌قارهٔ هند که جزو قلمرو هخامنشی بود لشکر کشید. او وارد شهری شد که بعدها **پیشاپور** نام گرفت و اکنون پشاور گوئیم، و از آنجا راه جنوب در پیش گرفت و پس از گذشتن از یکی از شاخه‌های پنجاب وارد سرزمینِ سِند شد، و شهرهای سرِ راه را که عموماً دفاع چندانی نداشتند تاراج کرد. تنها شهرِ مهمِ شمالِ سند که دفاع مستحکم داشت **مُلتان** بود (اکنون از شهرهای پنجاب) که جانانه به‌دفاع از خودش پرداخت، و اسکندر ضمن محاصرهٔ آن زخمی شد. او سرانجامْ توانست که ملتان را تسخیر کند، و پس از آن‌که اموال موجود در کاخها و خانه‌های شهر را به‌تاراجِ سپاهیانش داد شهر را با خاک یک‌سان کرد و هرچه از مردم شهر که بر آنها دست یافت را از دم تیغ گذراند؛ سپس به‌قصدِ سرزمینهای درونیِ سِند به راه افتاد.

شهرهای درونی سندِ پس از مقاومتهائی به‌تسخیرِ او درآمدند. همهٔ این سرزمینها امروز بخش عمدهٔ کشور پاکستان را تشکیل می‌دهند و از زمان داریوش بزرگ در درون قلمرو ایران واقع می‌شدند.

پلوتارک که ستایش‌گر اسکندر است نوشته که کشتارها و تاراجهائی که اسکندر در سند کرد چندان بود که خوش‌رفتاریهای گذشتهٔ او را تحت‌الشعاع قرار داد؛ او حتّا رهبرانِ دینی و برهمنانِ مسالمت‌جو را کشتار کرد و بردار زد.[1]

اسکندر سپس قصدِ برگشتن به‌درونِ ایران کرد، و در جنوب سند راه کرانه به‌سوی غرب در پیش گرفته از بندرهای گوادر و چابهار کنونی گذشته وارد خاک بلوچستانِ امروزی شد و از راه کرمان به‌پارس برگشت (سال ۳۲۵ پم). یک بخش از سپاهیانش را نیز با ۱۸۰۰ لنج که از مردم سند مصادره کرد از راه دریا روانه کرد تا پس از درنوردیدنِ دریای پارس از راه اروندرود به‌بابل بروند.

آریان که کتاب هشتم لشکرکشی اسکندر را بر پایهٔ یادداشتهای فرمان‌ده یونانیِ این لنجها به‌این سفر دریایی اختصاص داده است ننوشته که اسکندر چه مقدار اموال تاراجیِ در سند را با این لنجها فرستاد. اما در این کتاب آگاهیهای ارزش‌مندی دربارهٔ آبادیهای کرانه‌یِ بلوچستان و بنادر دریای پارس به‌دست داده است که خواندنش برای هر ایرانی‌ئی خالی از فایده نیست. مثلاً ما با خواندنِ این کتاب می‌دانیم که بندر میناب که در آن‌زمان **انامیش** (یعنی بی‌نام) نامیده می‌شده شهر نسبتًا بزرگی بوده بر دهانهٔ یک رودِ نسبتًا به‌همین نام واقع شده بوده و انواع درختان میوه به‌جز زیتون در آن وجود داشته است؛

---

۱. همان، ۱۰۳.

این منطقه (منطقهٔ بندرعباس و میناب) را **هُرموزیَه** می‌نامیده‌اند و از نظر تقسیمات کشوری جزو کرمان بوده است. جزیرهٔ خارکِ کنونیْ **هووَرکتَه** نام داشته، سرزمینی آبادان بوده و محصولاتش خرما و انگور بوده است. جزیرهٔ کیشِ کنونی یک نقطهٔ مقدس بوده که همه ساله مردم در روزهای خاصی برای عبادت و قربانی به‌آنجا می‌رفته‌اند و برای میترَ و اَناهیتَه قربانی می‌داده‌اند. «بُستانَه» و «کنگان» و «ریگ» کنونی در آن‌زمان نیز همین نامها داشته‌اند و شهرهای آبادان بوده‌اند، و اولی **اَپُستانَه** و دومی **کگانَه** و سومی **رُگَنیش** بوده است. نیز در همانجا می‌خوانیم که در آبهای دریای پارس دلفین فراوان بوده و یونانیان به‌چشم دیده‌اند.[1]

گزارش برگشتِ شتاب‌آمیزِ اسکندر از ریگ‌زارها و چولستانهای خشک و پرخطرِ سِند و مَک‌کُران به‌درون ایران معلوم می‌دارد که فرجامِ لشکرکشیِ او به‌سند با ناکامیِ بزرگی همراه بوده است. نوشته‌اند که اسکندر در لشکرکشی به‌سند ۱۲۰ هزار پیاده و ۱۵ هزار سواره همراه داشت، و وقتی به‌ایران برگشت جز یک‌چهارمِ این سپاه برایش نمانده بود.[2] و این گرچه خبرِ کشتارِ بیشینهٔ سپاهیان اسکندر در پنجاب و سند در مقاومتهای جانانهٔ مردمِ آن سرزمینها است تاریخ‌نگارانِ یونانی عادت ندارند که شکستهای اسکندر را بازتاب دهند؛ بل‌که در همه‌جا خبر از پیروزیها و کام‌یابیهای او و اطاعتِ مردم سرزمینها از او می‌دهند.

افسانه‌هائی را نیز روایت‌گرانی ضمن گزافه‌هائی دربارهٔ فتوحاتِ اسکندر در هندوستان آورده‌اند که راه به‌جائی نمی‌بَرَد، لذا من از اشاره به‌آنها خودداری کرده‌ام.

از هر سو که به‌فتوحاتِ اسکندر در سرزمین پنجاب و سِند بنگریم این فتوحات را چیزی بیش از کشتار و تخریب و تاراج، و سرانجام مجبور شدن به رها کردنِ آن سرزمینها پس از دادنِ تلفاتِ بسیار و از دست دادنِ بیشینهٔ سپاهیانش نمی‌بینیم.

تاج‌گذاریِ اسکندر در پاسارگاد

اسکندر اکنون که به‌درون ایران برگشته بود تصمیم داشت که شاهنشاه ایران و جانشین کوروش و داریوش و خشیارشا شود؛ ولی از آن‌که شهر شکوه‌مندی همچون استخر و کاخ عظیمی همچون کاخ پارس (تخت جمشید) را به‌آتش کشیده تبدیل به‌ویرانه کرده بود

---

۱. آریان، ۸/ ۳۳ـ ۳۹.
۲. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۱۰۹.

پشیمان بود، و دلش می‌خواست که کاش آن‌همه شکوه را تباه نکرده بود تا در آن تاج بر سر می‌نهاد و بر تخت می‌نشست و همانندِ داریوش و خشیارشا پادشاهان جهان را به‌حضور می‌پذیرفت. ولی دیگر کار از کار گذشته بود.

کونت کورت نوشته که یونانیان از آن‌که شهری به‌آن عظمت و کاخی به‌آن شکوه که پایتخت کل مشرق‌زمین بود را در حالتِ مستی به‌آتش کشیده نابود کرده بودند از خودشان شرم داشتند؛ ولی باز هم با خودشان می‌گفتند که کار درستی شده است و این‌شهر و این‌کاخ می‌بایست که نابود می‌شدند. و یادآور شده که اسکندر که از کرده‌اش با استخر پشیمان بود گناهِ آن کارها را به‌گردن یونانیان افکنده گفت که یونانیان چشمِ دیدِ آن‌را نداشتند که اسکندر در کاخ خشیارشا بر تخت نشینَد، و او را تحریک کردند تا آن‌را به‌آتش بکشد و ویران کند.[1]

چون‌که کاخِ شاهنشاهیِ استخر دیگر وجود نداشت اسکندر تصمیم گرفت که به‌پاسارگاد برود و در همانجائی که شاهنشاهی ایران به‌دست کوروش بزرگ تأسیس شده بود به رسم شاهنشاهان هخامنشی بر تخت بنشیند و تاج بر سر نهد و خویشتن را شاهنشاهِ ایران کند.

پلوتارک نوشته که وقتی اسکندر در پاسارگاد در اورنگ زرین بر تخت زرین شاهنشاهان جلوس کرد پیرمردی مقدونی از دوستان پدر اسکندر چنان احساساتی شد که به‌گریه افتاد و گفت: «دریغا که پیشینیانِ ما زنده نیستند تا نشستنِ اسکندر بر تخت داریوش را به‌چشمِ خویش بنگرند».[2]

در پاسارگاد آن‌عده از مغان که هنوز زنده مانده بودند جرأت نکردند به‌اسکندر بگویند که یونانیان به‌آرام‌گاه کوروش بزرگ دست‌برد زده همه‌چیزش را غارت کرده نعشِ کوروش را نیز بر زمین افکنده رها کرده‌اند؛ زیرا یقین داشتند که این کار به‌اشارۀ شخص اسکندر و به‌خاطر اهانت به‌مقدس‌ترین مقدسات ایرانیان صورت گرفته است، و گفتنش بی‌فایده خواهد بود. داغِ جگرسوزِ احساسِ حقارتی که در اسکندر و یونانیان نسبت به‌شکوه ایران و ایرانی وجود داشت فقط با نابود کردنِ ساخته‌های تمدنیِ ایران و از میان برداشتن نمودهای شکوه ایرانی و تحقیر کردنِ ایرانیان سرد می‌شد.

آرام‌گاه کوروش بزرگ در پاسارگاد (همین که اکنون اندکی از بازمانده‌اش بر جا

---

۱. کورتیاس، ۷/ ۱۰.

۲. پیشین، ۶۷.

است)، به‌گونه‌ئی که یونانیان نوشته‌اند، یک گنبد شکوهمند در میان عمارتی وسیع و بزرگ بود که در میان باغستانهای سلطنتی پاسارگاد قرار گرفته بود و پیرامونش را گل‌زارهای زیبا احاطه کرده بود که جویهائی با سنگهای تراشیدهٔ رنگارنگ در میانشان جاری بود و پیرامونِ جویها را چمن‌زاران و گُل‌گشتهای رنگارنگ فراگرفته بود. بنای آرام‌گاه از سنگهای بزرگ ساخته شده بود و دیواره‌هایش به زیباترین گونهٔ ممکن تزیین شده بود، فرازش گنبدی‌شکل بود، و مدخل کوچکی داشت که می‌شد در حالت خمیده واردش شد. جسد مومیایی‌شدهٔ کوروشِ بزرگ در تابوتی زرین بر روی میزی نهاده شده بود که پایه‌هایش از زر بود، و با پارچه‌های نفیسِ بابلی و خالینهای (قالیهای) ارغوانی‌رنگ آراسته شده بود و پیرامونش ردای سلطنتی و رختهای او با طوقها و یاره‌ها و زیورهای زرینِ سلطنتیِ او چیده شده بود. وقتی به‌مجموعهٔ ساختمان بزرگ آرام‌گاه وارد می‌شدی از پلکانی می‌گذشتی که به‌سالن ویژه مغان منتهی می‌شد، و این مغان شب و روز از آرام‌گاه پاس‌داری می‌کردند و برای شادیِ روحِ کوروش بزرگ به‌درگاهِ اِیَزدان نیایش می‌کردند. گویا در کنار آرام‌گاه کوروش بزرگ کتیبه‌ئی به‌خط پارسی نصب بوده که بر رویش چنین نوشته شده بوده است:

من کوروش پسر کام‌بوجیه استم. من‌ام که شاهنشاهی پارس را بنیاد نهادم و بر جهان فرمان راندم. به‌این پاره‌زمینی که من بر آن خفته‌ام بنگر و عبرت بگیر.

این نوشتهٔ ساده ـ اگر واقعًا وجود داشته است ـ به زبان حالش به‌همهٔ مردم جهان اندرز می‌داد که فرجامِ هر انسانی مرگ است و انسان در هر مقامی و به‌هر شکوهی که باشد به‌لاشه‌ئی تبدیل خواهد شد و او را گذشتِ روزگار خواهد خورد. این نوشته به‌همهٔ انسانهای روزگاران اندرز می‌داد که تا در توان دارند دادگری پیشه کنند و از بیداد بپرهیزند و بدانند که این دنیا سه‌پنجی و زودگذر است و انسان باید همه‌چیز را رها کرده برود.

چون اسکندر به‌درون آرام‌گاه رفت متوجه شد که چیزی جز نعشِ بی‌پیرایه و برهنه‌شدهٔ کوروش بزرگ در درون آرام‌گاه نمانده است، و نعش نیز پاره‌های استخوانی است که دستِ جنایت‌کار یونانیان آن‌را بر زمین پراکنده است. و چون پرس‌جو کرد معلومش شد که عامل این دست‌برد یک افسر مقدونی به‌نام **پولی‌ماخوس** بوده است.

استخوانهای پراکنده شدهٔ کوروش را به‌فرمودهٔ اسکندر گِرد آوردند و در تابوتی چوبین و بی‌پیرایه نهادند و دربِ آرام‌گاه را با خشت برآوردند.

می‌توان نزدِ خود پنداشت که اسکندر به‌آرام‌گاه کوروش رفته بود تا مغرورانه به روح این بزرگ‌مرد تاریخ بشریت بگوید: ببین که من از اروپا آمدم و ملک را از دست فرزندان چون توئی بیرون کشیدم و دخترانِ تو را به‌آغوش کسانی افکندم که تا دیروز به‌مزدوری کردن برای فرزندان تو افتخار می‌کردند، و گنجهای تو و فرزندان تو را به‌تاراجِ آنان دادم و قومی که تو به‌عنوان فرزندانِ خودت به‌آن عشق می‌ورزیدی را اسیر و بندهٔ مقدونیان ساختم، و اکنون این تو استی که پاره‌های استخوانت همچون بی‌کسانِ جهان بر زمین پراکنده است و از هیبتِ من کسی جرأت ندارد که به‌تو نزدیک شود و تو را یاری کند. تو که جبینِ شاهان جهان بر آستانت سوده می‌شد اکنون چنان بی‌کس و زار شده‌ای که پابرهنگانِ مقدونی که تا دیروز به‌بندگیِ تو و خاندانت افتخار می‌کردند پا بر استخوانهای لاشهٔ تو می‌نهند.

پس از آن اسکندر به‌استخر رفت تا یک‌بارِ دیگر جنایتهایش را از نظر بگذرانَد، و بنگرد که از آتش‌سوزیِ تعمدی او چه چیزی از آن شهرِ باشکوه برجای مانده است، و کاخ شکوهمند داریوش و خشیارشا که روزگارانِ درازی سجده‌گاه شاهانِ جهان بود اکنون در چه حالتی افتاده است! در آنجا نیز معلوم شد که یونانیان به‌آرام‌گاههای شاهنشاهان بر دلِ کوهِ مهر (میترَه‌کوفَه) دست‌برد زده و لایه‌های زیوریِ بیرونشان را برکنده و درونِ آنها را تخریب کرده‌اند و چیزی جز سنگها بر جا ننهاده‌اند.

او دانست که آنچه از بقایای استخر از آتش‌سوزیِ بزرگ به‌دور بوده را یونانیان ویران کرده‌اند و هرچه در آنها بوده را به‌غارت برده‌اند.

گرچه کونت کورت نوشته که او عاملینِ تخریب آرام‌گاههای شاهنشاهانِ هخامنشی در استخر که اجسادِ داریوش بزرگ و خشیارشا و اَردَشَیر اول را بیرون ریخته بودند را مجازات کرد؛ ولی بعید به‌نظر می‌رسد که این جنایتها بی‌اشارهٔ خودِ او صورت گرفته باشد.

در استخر همهٔ آرام‌گاههای شاهنشاهان بزرگ تاریخ و دیگر بزرگانِ پارسی به‌دست یونانیان تخریب شده بود و هرچه در آنها بود به‌تاراج رفته بود. هنوز هم آثار شکسته شدن چهره‌ها و دستهای سنگ‌نگاره‌های داریوش و خشیارشا و دیگر نگاره‌های روی دیواره‌های سنگی تخت‌جمشید که پس از فرونشستن آتش و سرد شدن سنگها به‌دست مقدونیان شکسته شده است را می‌توان به‌چشم دید. آنها حتّا چشمِ دیدِ آن‌را نداشتند که این نگاره‌ها بر دیواره‌ها باقی بمانَد. زیرا احساسِ حقارتی که از دیرباز در وجودشان لانه کرده بود اجازه نمی‌داد که توانِ دیدن افتخارات ایرانیان را داشته باشند.

در سالهائی که اسکندر در شرق ایران‌زمین و سِند بود، چون ایرانیان هنوز کم و بیش در برابر یونانیان مقاومتی نشان می‌دادند، سردارانِ یونانی دست به‌انواع جنایتها زدند تا همهٔ مقاومتها را در هم شکنند. آنها بسیاری از آبادیها را به‌آتش کشیدند، هرکس از بزرگان ایرانی را در جائی سراغ داشتند کشتار کردند، و چنان کردند که هیچ سری در ایران باقی نمانَد، و خودشان تنها جولان‌دهندگان در ایران باشند. از قبیلهٔ بزرگ هخامنش هیچ‌کس زنده نماند. مغانِ بلندپایه نیز همگی کشتار شدند. از آن‌همه پوست‌نوشته و چرم‌نوشتهٔ دوران هخامنشی هیچ چیزی برجا نماند، و فقط پاره‌سنگها برای آیندگان بازماند تا حکایت شکوهِ دیرینه را بازگو شود؛ همان‌گونه که پاره‌سنگها و شکسته‌ستونهای تخت جمشید تا امروز بردلِ کوه و زیر آسمان با اندامِ استوار ایستاده‌اند و از شکوه تمدنِ ایرانی و تمدن‌ستیزیِ یونانیان داستانها برای مردم جهان می‌گویند.

ازدواج افسران مقدونی با دوشیزگان ایرانی

اسکندر پس از بازدید از ویرانه‌های استخر به‌شوش رفت. او بسیاری از بانوان و دوشیزگان خاندانهای بزرگان و سرشناسانِ ایرانی را از خانه‌ها بیرون کشیده به‌تاراج برده بود. در میان این دوشیزگان یکی بود که در باختریَه به‌تاراج رفته بود و **رخشانک** نام داشت. این دوشیزه که همچون هزاران دوشیزهٔ دیگرِ ایرانی به‌کنیزیِ یونانیان افتاده بود مجبور بود که همراهِ دیگر دوشیزگانِ کنیزشدهٔ ایرانی در بزمهای سربازان اسکندر برقصد و تن به خواریها دهد و ابزار کام‌گیری یونانیان باشد. او از چنان زیبایی مسحورکننده‌ئی برخوردار بود که چون چشم اسکندر به‌او افتاد دل‌باخته‌اش شد و او را برای خودش برداشت. او به زودی فهمید که این دخترِ یکی از بزرگان پارسی است و پدرش در باختریه شکست یافته و متواری است. او برآن شد که برای آن‌که به‌سلطنتش بر ایران مشروعیت بخشد این دوشیزه‌بانو را به‌همسری خودش درآورَد. او وسائلی انگیخته پدر این دوشیزه‌بانو را به‌گونه‌ئی به‌خودش جلب کرد و رسمًا از رخشانک خواستگاری کرد.

او با این ازدواجْ دامادِ پارسیان می‌شد و می‌توانست به‌خودش حق دهد که خویشتن را وارث اورنگ شاهنشاهان ایران بنامد و فرزندی که از این بانو بزاید را به‌عنوان ولیِ‌عَهد خودش معرفی کند.

به رغمِ همهٔ آنچه که او در ایران کرده بود هنوز اهمیت و قدسیتِ ایران و ایرانی در ژرفای ذهن او بر جا بود و هنوز هم در اعماقِ وجودش می‌اندیشید که تنها خونِ پارسی

است که به‌یک سلطنتِ جهانی مشروعیت می‌بخشد.

او گرچه خودش را پادشاهی می‌دید که نه تنها ایرانیان بل‌که بخشی از یونانیانِ خودش نیز از او نفرتِ دارند، ولی امیدوار بود که با چنین ازدواجی (ازدواج با یک بانوی ایرانی) پسری برایش به‌دنیا آید که روزی همچون کوروش و داریوشْ شاهنشاه محبوب جهانیان گردد.

او با **استاتیرا** دخترداریوش سوم و **پریزاتیش** دختر کهتر اَردَشَیر سوم که در اسارت داشت نیز ازدواج کرد شاید اینها شاهنشاه‌زادگانی برایش بزایند که جانشینان شایسته‌ئی برای نیاگان مادری‌شان باشند. دختر دیگر داریوش سوم را به‌محبوبترین رفیقش هفستیون داد. **آماسترین** برادرزادهٔ داریوش سوم، یک دختر شهریار ماد، **اَرتَه‌کامَه** دختر اَرتَه‌باد، **اَپامَه** و **بَرسینَه** خواهران اَرتَه‌باد و چندین دوشیزهٔ دیگر هخامنشی را که شمارشان در مجموع به هشتاد می‌رسید به‌ازدواج بهترین سردارانش درآورد.

جز اینها ده‌هزار تن از سران مقدونی و یونانی با ده‌هزار دوشیزه از خاندانهای سرشناس ایرانی ـ که همگی در اسارت بودند ـ ازدواج کردند. ازدواجها در شوش در مراسم ویژه‌ئی بر طبق آئینِ اشرافیتِ ایرانی برگزار شد، ولی دسته‌جمعی بود.[۱]

هدف اسکندر از این ازدواجها سه چیز بود: یکی آن‌که با این ازدواجها زنان خاندانهای بزرگ ایرانی به‌یونانیان تعلق خاطر یابند و به‌مرور زمان ثروتهای خانوادگی‌شان را که تا آن هنگامْ نهان مانده بود به‌خانواده‌های نوینشان انتقال دهند، تا در آینده همهٔ ثروتهای ایرانیان به‌یونانیان منتقل شود. دیگر آن‌که تعلق خاطری که ـ خواه و ناخواه ـ این بانوان به‌شوهرانشان می‌یافتند می‌توانست که زنده‌ماندگان خاندانهای این بانوان را به‌یونانیان نزدیک کند و ریشه‌های یونانیان را در ایران استوار بدارد، و به‌این‌وسیله امکان استمرار حاکمیت یونانیان در ایران افزایش یابد. و سوم آن‌که این بانوان، هم شوهرانشان را با فرهنگ ایرانی آشنا کنند و هم فرزندانی بزایند که خون ایرانی در رگهاشان باشد و شایستهٔ ادارهٔ کشور پهناوری شوند که اکنون در تصرفِ اسکندر بود.

او می‌خواست که فرزندان یونانیانِ سپاهش را بانوان ایرانی تربیت کنند، و آنها خود و فرزندانشان با راه و رسم و تمدن ایرانی آشنا شوند، و در آینده که او شاهنشاه ایران شود کارگزارانِ یونانیش همچون کارگزارانِ شاهنشاهان هخامنشی باشند.

---

۱. پلوتارک، کتاب ایومین، ۱. پیرنیا، ۱۸۸۳ـ۱۸۸۵، به‌نقل از آریان.

این یک برنامهٔ بلندپروازانه بود که او با جفت کردنِ ده هزار یونانی با ده هزار دوشیزهٔ ایرانی انجام داد.

تأثیر فرهنگ ایرانی بر اسکندر

اسکندر اکنون که ایران را از نزدیک می‌دید شیفتهٔ فرهنگ ایرانیان شده بود تا جائی که یاد گرفته بود که شلوار به‌پا کند و جامهٔ دوختهٔ آستین‌دار و یَخّه‌دار و دکمه‌دار بپوشد و به‌جای نعلینِ سه‌بندی و پنج‌بندیِ یونانیْ کفش چرمین به‌پا کند. ولی هنوز برای آن‌که یاد گرفته باشد که در حضور دیگران تف بر زمین نه‌اندازد یا در حضور دیگران نگوزد یا در حضور دیگران ایستاده نشاشد می‌بایست که چند سالِ دیگر از ماندنش در ایران بگذرد و مشاورانِ ایرانیش اینها را به‌او یاد دهند. او یونانیان را به‌پوشیدنِ رخت ایرانی و آموختن زبان ایرانی تشویق می‌کرد و می‌کوشید که ظاهرِ آنها همچون ایرانیان شود.

اسکندر اکنون یاد گرفته بود که می‌بایست همچون یک شاه با مردم ایران رفتار کند. اکنون پس از کشتارها و شهرسوزیها و جنایتها و تخریبِ ساخته‌های تمدنی و دست‌آوردهای فرهنگی، به‌نظر می‌رسید که او یاد گرفته بود که باید از لشکرکشیهایش هدفی تمدنی نیز داشته باشد. او اکنون سخت زیرِ تأثیرِ شکوهِ شاهنشاهیِ نابودشدهٔ ایران قرار گرفته بود، و آرزو داشت که خودش و یونانیانِ همراهش ایرانی‌گونه شوند و جای شاهنشاهان و دولت‌مردان تاریخ را بگیرند، و همان عزت و احترامی را در جهان و در میان انسانها کسب کنند که دستگاه سلطنت هخامنشی کسب کرده بود.

او سی هزار تن از نوجوانان اسیرشدهٔ خاندانهای بزرگانِ ایران را برای خودش جدا کرده در پادگانی نهاد و شماری از افسرانِ برجستهٔ یونانی را برآنها گماشت تا با زبان یونانی آشنا شان‌کنند. او بر این جوانها صفتِ **اپیگونی** نهاد که به‌معنای **بازماندگان** بود، یعنی بازماندگان بزرگان ایران‌زمین. حتمًا هدفِ او از این کار آن بود که این جوانانِ ایرانی بر روحیهٔ یونانیان اثر بگذارند و آنان را با فرهنگ و خُلق و خوی ایرانی آشنا کنند. و چون به‌تجربه می‌دانست که یونانیان روحیهٔ سرکش و مطیع‌نشدنی و انضباط‌ناپذیر دارند، امیدوار بود که با تأثیرپذیری از این جوانان که نتیجهٔ دو سده و نیم سلطنت منضبط بودند در میان یونانیان نیز کسانی پرورده شوند که بشود به‌نظم و انضباطشان امیدوار شد.

به‌توسط همین نوجوانان بود که یونانیان یاد می‌گرفتند که نباید در برابر دیگران تُف

کرد و آبِ دهان بر زمین اندازند، نباید در حضور دیگران به‌شاشیدن ایستند، نباید در حضور دیگران بگوزند، به‌هنگام خوردن غذا باید که روی صندلی و پشت میز بنشینند و از کَفچه (قاشق) و چنگال استفاده کنند نه از انگشتان و کفِ دستهاشان. یاد می‌گرفتند که بر سرِ میز غذاخوری نباید که دست به‌جلو یکدیگر دراز کنند، نباید که به‌هنگام باده‌گساری چندان بنوشند که به‌استفراغ افتند، و نباید که تنشان را در برابر دیگران برهنهٔ مادرزاد کنند زیرا چنین کاری نشانهٔ بی‌ادبی است.

بسیاری دیگر از رسمهای تمدنی که اسکندر و برخی از بزرگان یونانی پیشترها در کتابهای هرودوت و گزینوفون و دیگر نویسندگانِ یونانی دربارهٔ تمدن و فرهنگ ایرانی خوانده بودند را یونانیان از این نوجوانان می‌آموختند. همین آموزشها بود که اسکندر را شیفتهٔ تمدن ایرانی کرده بود و علاقه داشت که یونانیان از ایرانیان یاد بگیرند.

مهمترین چیزی که آنها از ایرانیان آموختند آن بود که آمیزش جنسیِ طبیعی برای انسان و همهٔ جانوران فقط آمیزش نر و ماده است، و زشت‌ترین کار آن است که دو تا انسان نرینه با هم آمیزشِ جنسی داشته باشد (هم‌گایی کنند)؛ زیرا چنین کاری حتّا جانوران نیز انجام نمی‌دهند؛ و چون جانوران می‌دانند که نباید نر با نر درآمیزد برای انسان نیز شایسته نیست که خویشتن را به‌چنان مرحلهٔ پستی برساند که دست به‌چنین عملی بزند، عملی که انحراف از سنتِ طبیعت و مایهٔ شرم‌ساری در برابر سنت طبیعت است.

اومستد در اشاره به‌تأثیرپذیریِ یونانیان از تمدن و فرهنگِ ایرانی نوشته که «شرقْ کشورگشای خشم‌آگینِ خود را مسخر کرد».[1]

اکنون اسکندر با اطمینان از این‌که دیگر در ایران هیچ سری باقی نمانده است تا برای او خطری ایجاد کند، برآن شد که از سپاهیانِ یونانیش بکاهد و جای آنها را با ایرانیان پر کند. او وقتی از شوش حرکت کرد در شهری که نامش را اوپیس نوشته‌اند به‌سپاهیانش پیشنهاد کرد که هرکه فکر می‌کند که سال‌خورده و فرسوده است و ثروتهای کافی هم اندوخته است اجازه دارد که ایران را رها کرده به‌میهن خودش برگردد و بقیهٔ عمرش را در شهر خودش به‌آرامش بگذرانَد. او با پیش کشیدن این موضوع در نظر داشت که بخش بزرگی از یونانیانِ سپاهش را مرخص کرده به‌اروپا بفرستد.

سربازان و افسرانش که منظور اصلی او را درک کرده بودند و میل نداشتند که از آن‌همه نعمت که در ایران هست دل برکنند و به‌یونانِ فقیر برگردند به‌دنبال این پیشنهاد سر

---

۱. اومستد، ۷۳۴.

به‌مخالفت برداشتند و کسانی به‌اعتراض گفتند: «ما می‌خواهیم که اسکندر همه‌مان را مرخص کند تا به‌شهرهامان برگردیم؛ بگذارآن خدائی که پدر او است برایش بجنگد». اسکندر از ابراز مخالفت یونانیان چندان به‌خشم شد که فرمود تا سیزده تن از کسانی که پنداشته می‌شد بیشترین مخالفت را می‌ورزند دست‌گیر و اعدام شوند، تا همگان یاد بگیرند که نباید در برابر فرمودهٔ شاهشان مخالفت ورزند.[۱]

پلوتارک نیز این گزارش را آورده است و نوشته که اسکندر چون دید که جوانان ایرانی کارآمدتر از یونانیان‌اند، بر آن شد که بخشی از یونانیان را مرخص کند و به‌اروپا بازفرستد. یونانیان با فرمان او مخالفت کردند و به‌طعنه گفتند: «ما می‌رویم؛ بگذار این سی‌هزار جوان که هنری جز رقصیدن ندارند برای اسکندر جهان‌گشایی کنند». اسکندر از یونانیان در خشم شد و سه روز از آنها کناره گرفته با جوانان ایرانی گذراند و آنها را به‌عنوان گارد ویژه‌اش تعیین کرد. سرانجام در اثر لابه‌ها و زاریهای یونانیان برخی از آنها را بخشود و بخشی را نیز مرخص کرده با احترام و با اموال بسیار به‌اروپا فرستاد.[۲]

قربانی کردنِ آدمها در پیش‌گاهِ خدای یونانیان

اسکندر اکنون که سراسر سرزمینهای شاهنشاهی هخامنشی را گرفته بود آرزومند بود که روزی هچون شاهنشاهان هخامنشی سرور جهان متمدن شود. او اینک که در شوش بود آرزوی خودش را برآورده می‌دید. او از خوزستان به‌همدان حرکت رفت تا از آنجا به‌بابل برود. در میانِ راه به‌هر شهری که می‌رسید به‌بزم می‌نشست و سپاهیانش به‌مال و ناموس مردم بی‌دفاع شدهٔ ایران تجاوزهای بسیار می‌کردند. وقتی در کنار همدان اردو زد، رفیق محبوبش هفستیون در اثر افراط در باده‌گساری بیمار شد و اسکندر را در اندوه فرو برد. این هفستیون بزرگتر از اسکندر بود و شایع بود که با اسکندر از کودکی روابط جنسی داشته است.

پلوتارک ـ به‌مناسبتی ـ یادآور شده که اسکندر عادت داشت که وقتی اندوه‌گین می‌شد اندوهش را با جنگ و آدم‌کشی فرونشانَد.

اکنون او برای بیمار شدنِ بهترین دوستش در اندوه بود. چون دیگر هیچ دشمنی نمانده بود که با او بجنگد، در اینجا تصمیم گرفت که بازی «تعقیب و شکار انسان» که از

۱. آریان، ۸/ ۱ـ ۱۱

۲. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۱۱۴.

سرگرمیهای دیرینهٔ یونانیان بود را به راه اندازد، و با کشتارِ کسانی که در آبادیهای نزدیک اردوگاهش جاگیر بودند از بار اندوهش بکاهد. او به‌این منظور گروهی مسلح را با خود برداشته به‌مردم یک روستا که پلوتارک نامش را «کوسایی» نوشته است حمله‌ور شد و همهٔ مردم روستا را ازدم شمشیر گذراند و به‌دنبالِ آن آرام گرفت.

پلوتارک در توجیهِ این کشتار دیومنشانه از روستائیانِ بی‌دفاع نوشته که اسکندر این کار را کرد تا برای شفای هفستیون قربانی بدهد؛ زیرا از پدر آسمانیش «آمون» فرمان رسیده بود که روح هفستیون را با یک کار شایسته و دوستانه شاد بدارد.[1]

شایسته‌ترین اقدام نزد اسکندر، که می‌توانست خدایش را خشنود کند تعقیب و شکار و کشتار انسانهای بی‌دفاع و ناتوان بود. اسکندر مردم یک روستا را در یک بازی دیورفتارانه کشتار کرد تا خدایش از او خشنود شود و دوستش را شفا دهد. شاید نمونهٔ چنین بازی‌ئی را فقط در افسانه‌های ایرانیان که دربارهٔ دیوها می‌گفتند بتوان دید. ولی از آدمها، جز از اسکندر و مقدونیان، چنین رفتاری را نمی‌شود به‌تصور آورد.

چنان‌که از گزارشهای یونانیان برمی‌آید، قربانی دادن به‌این شیوه نزد یونانیان یک رسم معمولی و تکراری بود. کسان دیگری از افسرانِ او نیز به‌این‌گونه مردم بی‌دفاع را قربانی می‌کردند. چنان‌که در همین زمان و در آستانهٔ ورود اسکندر به‌بابل فرمان‌دار مقدونی شهر بابل نیز گروهی از مردم شهر را در یک چنین بازیِ تعقیب و شکاری برای خدایش قربانی کرد تا خدایش از او شاد شود و به‌او الهام کند که آینده‌اش چه‌سان خواهد بود.

پلوتارک که این داستان را آورده است توضیح داده که وقتی اسکندر از همدان حرکت کرده به‌بابل رسید فرمان‌دار شهر مشغول قربانی دادن بود، و شمار بسیاری از لت‌وپار شدگانِ جان‌داده یا نیمه‌جان در پای دیوار شهر بر خاک و خون افتاده بودند، و اسکندر به‌چشم خود دید که خیل عظیمی از مردمِ شهرِ بابل همراه با خروش و فریادهای تند کشتار می‌شدند.[2]

معلوم نیست که در این بازیِ تعقیب و شکارِ یونانیان چه نسبت از مردم فلک‌زدهٔ بابل ـ که شهرشان را داوطلبانه تسلیم اسکندر کرده بودند ـ به‌خاطر خشنودی خدای یونانیان کشتار شدند؛ ولی به‌هرحال، این یک گزارش دیگری از رسم یونانیِ «تعقیب و

---

۱. همان، ۱۱۵.

۲. همان.

شکار» انسان است که یونانیان به‌خاطر خشنودی خدایشان انجام می‌دادند، و با کشتار انسانهای بی‌دفاع دلشان را خنک می‌کردند.